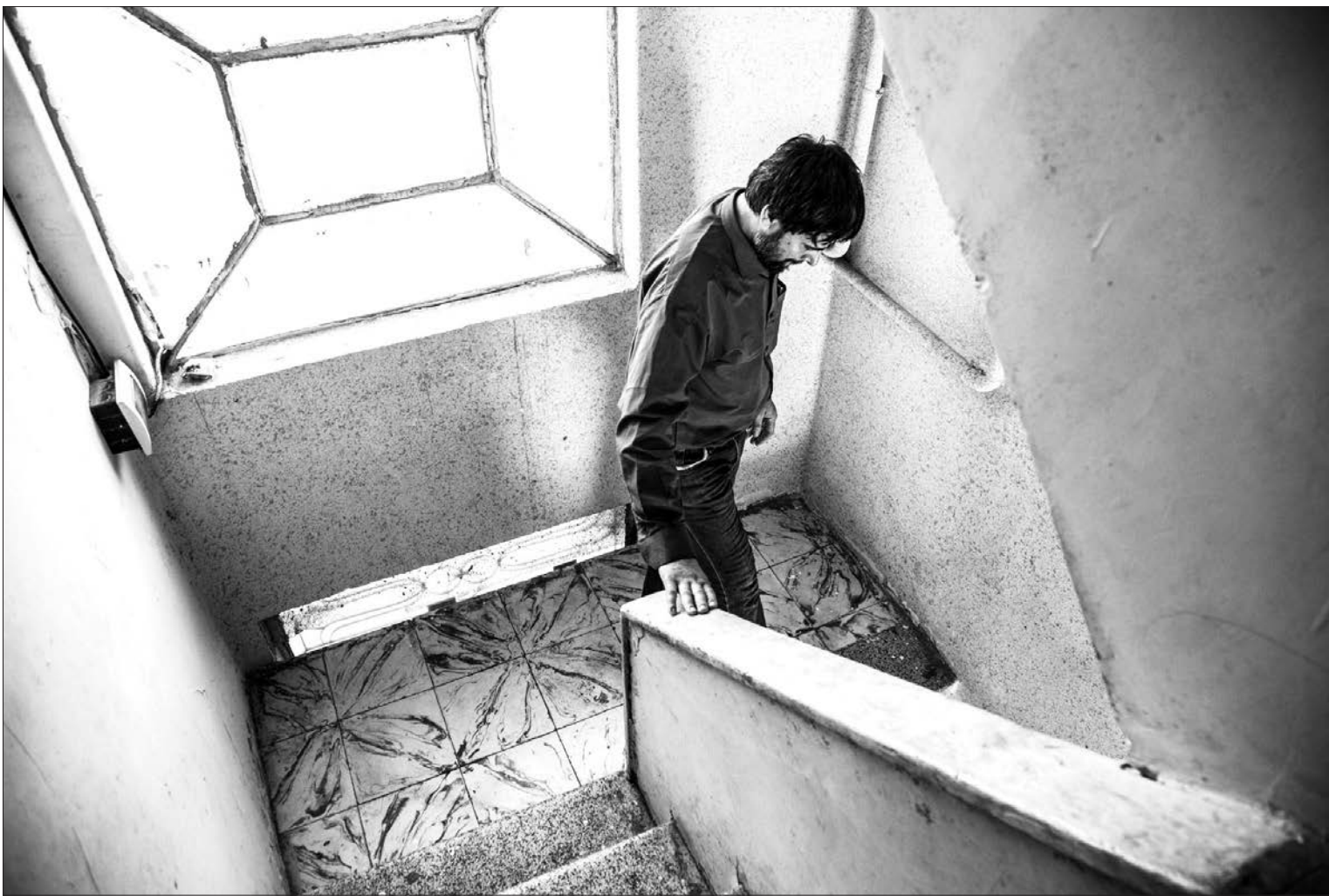


روایت پناهنده‌ای که دوسال اسیر طالبان بود

۷۳۰ روز شکنجه زیر زمین

اسیران طالبان، خاک و ریشه گیاه می‌خوردند | رفیق برای تامین هزینه‌های درمان دخترش نیازمند حمایت است



عکس‌ها: محمد نواز زنده، شهروند

کساد شد و رفیق، دست ششمین و بچه‌ها را گرفت و از اصفهان راهی تهران شدند، می‌گذرد. «اصفهان اگر می‌ماندم باید بچه‌ها را دانه‌دانه می‌فروختیم. کار کسوره خوابیده بود و من بیکار و برای همین هم دیگر نمی‌شد آن‌جا بمانم. در دولت‌آباد اصفهان بودیم.» دست شش دخترش را که زیبا چهارده‌ساله بزرگترین‌شان است و بعد از او هم سه دختر دیگر و یک دوقلو را گرفت و آمدند تهران. دوقلویی که رفیق جانش تمام می‌شود از آوردن نام‌شان. از آوردن نام مرجان، یکی از قل‌ها که مرضی مادرزادی دارد. مقعدش بسته است. بچه سه ساله را دو بار عمل کردند. «هیچ چیزی در خانه نداریم. هر چه بود و نبود را فروختیم. خبیر پیدا شد تا ۴۰ میلیون هزینه عمل را جور کردیم. مردم ایران دل رحیمی دارند. دل‌شان می‌سوزد. اگر جای دیگه بودم که اصلا نمی‌توانستم زندگی کنم. دخترم می‌گفت نشسته بودم از خستگی کنار خیابان خانمی برابم ساندویچ آورد. گفتم نمی‌خواهم فقط خسته‌ام به زور به من داد.»

کارت اقامت‌شان در دست بیمارستان است و برای همین هم گرفتار ثبت‌نام مدرسه دخترهاست که بدون کارت اقامت ثبت‌نام‌شان نمی‌کنند. همان کارت که شناسنامه‌شان است. کارت ملی‌شان ورق هویت‌شان. تا آخر بیمارستان زنگ زد به مدرسه که اینجا اقامت ایران دارند و در مدرسه ثبت‌نامش کنید. خودش دو کلاس بیشتر درس نخوانده آن‌ها هم در مدرسه‌ای که جنگ ویرانش کرده بود. می‌خندند وقتی یاد آن روزها می‌افتد که به جنگ و ویرانی با هم‌کلاسی‌هایش می‌خندیدند. «چه می‌دانستیم جنگ چیه.» حالا دوست دارد دخترها درس بخوانند. پسر

نمود. الان خودکشی است آمدن. پول هم نمی‌گرفتند. آن موقع هنوز ازدواج نکرده بودم. همان‌جا به مسک یک طرف برنج دادند تا سیر شویم.» در شهرهای مرزی نماندند. از آن‌جا تا روزی که رفیق و مادر و برادرهایش هم راهی ایران شونده. آن هم وقتی جبهه متحد می‌گفت از افغانستان نروید. بمانید و بجنگید و طالبان هم اگر دست‌شان به او می‌رسید، مرگ شیرین‌ترین اتفاق برایش بود. بار دیگر بار بر دوش ششند و این بار نه به قصد ولایت دیگر که به قصد کشوری دیگر. سال ۱۳۷۶ بود. «در ایست بازرسی غزنی، مادر سمت راستم نشسته بود و برادرم سمت چپم. من هم فرورفته بودم در صندلی از ترس تا از آن‌جا بگذریم.» از آن‌جا برای همیشه گذشتند. راه پاکستان به سیستان رسیدند به کوه‌های آشفشانی تفتان و بعد هم شهر خاش. «در خاش گیر افتادیم. پلیس ایران ما را گرفت. اما دم مرز سختی ندیدیم. اصلا اذیت‌مان نکردند. بعد ساختگری‌ها زیاد شد. آن موقع این‌طوری

روز با بیست یار به غوربند برو و بجنگ. «رفتم حمام. رفتم آرایشگاه. نداشتند ریشم را بزخم. بودند. بل را خراب کرده و ماشین آتش زده بودند تا راه بسته شود. خانواده‌اش می‌دانستند اسیر شده. ۶ برادر و مادر و پدر پیرش که نه توان آزاد کردنش را داشتند و نه توان دوری و دیدن اسارت. برای همین هم دایه‌اش که درس خوانده بود و در پاکستان زندگی می‌کرد، نامه‌ای برای فرمانده طالبان نوشت و خودش را طرفدار آنها نشان داد و گفت پدر رفیق پیر است و بی‌طاقت، آزادش کنید تا به طالبان بپیوندد. «با همین حرف من را آزاد کردند و بردند به کابل و گفتند باید متحد ما شوی و من گفتم باشد. کارت برای من چاپ کردند که این طرفدار ما است و چون غوربند را می‌شناسد، فرمانده شود.»

مسافر کوه‌های تفتان

پنج‌شیر دست جبهه متحد بود که خانواده مادری رفیق ساکن آن‌جا بودند. «دولت برای ما گل آورد و مرا برد در پنج‌شیر. گفتم گل به چه کارم می‌آید؟ آن دوسال کجا بودید؟» پدرش در همان سال‌های اسارت رفیق راهی ایران شد. سسرش را می‌اندازد پایین و صدایش در گلو خفه می‌شود وقتی از شدت

اسیر بودند که راهی به بیرون نداشت. راه‌های رسیدن به دره سعیدان را هم طالبان بسته بودند. بل را خراب کرده و ماشین آتش زده بودند تا راه بسته شود. خانواده‌اش می‌دانستند اسیر شده. ۶ برادر و مادر و پدر پیرش که نه توان آزاد کردنش را داشتند و نه توان دوری و دیدن اسارت. برای همین هم دایه‌اش که درس خوانده بود و در پاکستان زندگی می‌کرد، نامه‌ای برای فرمانده طالبان نوشت و خودش را طرفدار آنها نشان داد و گفت پدر رفیق پیر است و بی‌طاقت، آزادش کنید تا به طالبان بپیوندد. «با همین حرف من را آزاد کردند و بردند به کابل و گفتند باید متحد ما شوی و من گفتم باشد. کارت برای من چاپ کردند که این طرفدار ما است و چون غوربند را می‌شناسد، فرمانده شود.»

رفیق نور را دید. چشم‌هایش را از همان روز جمع کرد برای دیدن آفتاب. طالبان به او چهل روز مرخصی دادند و گفتند بعد از چهل

فروغ فکری | ۷۳۰ روز در سپاهی گذشت. در چاله‌ای زیر زمین. عمیق. بی‌هوا. بی‌نور. بی‌خوراک. باید ساعت‌ها و دقیقه‌ها و ثانیه‌هایی که «رفیق» در سپاهی اسیر طالبان بوده را بشمریم. اما چه کسی می‌تواند لحظه‌های ۷۳۰ روز اسیری و ندیدن روز را تصور کند و چوب‌خوب بکشد برای‌شان جز رفیق که هنوز بعد از بیست و چندسال زخم‌های کاری بر روی تنش مانده و هنوز وقتی شلوارش را بالا می‌زند تا جای ترکش روی پاهایش را نشان دهد، دستان درشت و مردانه‌اش می‌لرزند. چشم‌هایش هم انگار با نور آفتاب اخت‌نگرفته‌اند. آخر این چشم‌ها دوسال تمام رنگ‌نور را ندیده‌اند و بعد از این همه سال هنوز خودشان را جلوی آفتاب جمع‌وجور می‌کنند. این داستان واقعی است و رفیق بیست سال، هر روز و هر روز تعریفش کرده. مثل یک فیلم، آن ۷۳۰ روز و روزهای قبلش را عقب و جلو زده و یادش آمده روزی را که مولوی منان نیازی در سال ۱۳۷۳ در مصاحبه‌ای خود را سخنگوی گروه گنججوی جدیدی به نام طالبان معرفی کرد. یادش آمده که رادیوی افغانستان گفت این خاک، جان و ناموس ما است و باید برای آن که به دست طالبان نیفتد، متحد شویم و بجنگیم. «قدرت خدایی آمد در جانم. نفسم بند کرد در سینه. ۱۵ ساله بودم.»

بامیان، دره اسارت

گفتند از هر خانه یک نفر بدهید تا طالب شود و با ما بجنگد. طالبان یا جوانان را می‌کشاندند سمت خودشان یا پول می‌گرفتند از کسانی که نمی‌خواستند به آنها بپیوندند و بعد آزار و اذیت شروع می‌شد. رفیق و بقیه اهالی ولایت پروان هم طالب بودند، اما طالب صلح. طالب آرامش، طالب رفاقت. برای همین هم تن به جنگ ندادند و فرار کردند. تمام خانواده‌ها بر دوش راهی شدند و از همان روز معنی واژه اورگی و بی‌پناهی به زندگی‌شان آمد. به زندگی آنها و تمام مردمی که زیر آتش طالبان بودند. مردمی که شغل‌شان کشاورزی بود و شسته در دامنه هندوکش روزگار می‌گذرانند. آواره ولایت دیگر شدند. نه فقط پروان که کابل هم در اشغال طالبان بود. آن قدر آتش زیاد شد که مردان پروان هم مجبور شدند به جبهه متحد افغانستان بپیوندند. تفتان بر دست بگیرند تا خانه و زندگی‌شان را از دست طالبان نجات دهند و رفیق که هنوز پشت لب‌هایش سبز نشده بود هم تفتان بر دست شد، با ۷۵ مرد هم ولایت‌اش تا غوربند را آزاد کنند. تا باز یاد در ده‌های (کوه بابا) آزاد بچرخد.

«از جایی که ما در پروان بودیم ۱۵ کیلومتر فاصله بود تا کابل. کابل را هم گرفته بودند. زور و زرتک بودم. سسنگ را جابه‌جا می‌کردیم. می‌خواستیم ولایت‌مان را نجات دهیم. کشورمان را نجات دهیم.» آه می‌کشید. ۲۵ نفرشان در دره غوربند کشته شدند. جنگ بود. تن به تن. رفیق و چند نفر دیگر نزدیک بامیان اسیر شدند. اسارتی که ۷۳۰ روز طول کشید. صدایش عوض می‌شود به این‌جا که می‌رسد. به دره بامیان با آن همه زیبایی‌اش که دره اسارتش شد. آنها را بردند به دره سعیدان. به زندانی در دل کوه که جامانده از زمان حضور شوروی در افغانستان بود. چشم بسته. دست‌وپا و گردن به زنجیر. مگر می‌شود از شتر تجیری که گردن را به دست وصل می‌کند، رها شود؟ مگر می‌شود با چشم‌های بسته و پشت خمیده از میان دسته‌دسته مرد تفتان به دست فرار کرد و نشد. آنها نتوانستند. زندانی در دل کوه شدند. زندانی

زیر زمین. عمیق. بی‌هوا. بی‌نور. بی‌خوراک. در چوبی ورودی زندان که بازمی‌شد باید خمیده واردش می‌شدند. بعد اتاقی ۲۰ متری بود که نمی‌شد در آن ایستاد. نه پنجره‌ای بود، نه نوری. فقط یک درچه به اندازه لوله بخاری بود که نوبتی می‌رفتند کنارش و هوا می‌گرفتند. ۵۰ مرد اسیر آن ۲۰ متر بودند. «دوسال روشنی ندیدم. به لباس‌هایم که دست می‌زدم پودر می‌شد و می‌ریخت. دو روز غذا می‌دادند و یک هفته غذا نمی‌دادند. خاک می‌خوردیم، اگر گیاهی پیدا می‌کردیم می‌خوریم و وقت‌هایی هم پیش آمد که... «سکوت می‌کند. کلام در زبانش نمی‌چرخد که بگوید از گرسنگی زیاد مدفوع هم خوردند. مردان گنججویی که پشت‌شان را خیم کردند تا نور را نیبندند. در آن دمه که کبریت روشن نمی‌شد، چون هوا نداشت. فقط یک هواکش داشت به اندازه لوله بخاری. «بعضی شب‌ها که شیف‌تک آدمی بود که دلش می‌سوخت قایمکی ما را بیرون می‌آورد تا دست و روی خودمان را بشوریم. دست به موها می‌کشیدم پر از شیش بود. چه بگویم آخر.» زمین آن قدر نم داشت که اگر می‌کنند به آب می‌رسیدند و دست‌وپای‌شان از این همه نم و رطوبت ورم کرده بود. آنها روزهای بسیاری زمین را گندند تا به نور برسند، اما هم‌هاش سپاهی بود و سسنگ. آنها زیر کوهی



شدند اما همچنان بسیاری در جذب تمامی دانش‌آموزان واجد شرایط وجود دارد. «زیبا» دختر ۱۴ ساله گزارش، یکی از هزاران کودک افغانستانی است که به دلیل شرایط ناگوار خانواده، بیماری پدر و عدم کسب درآمد کافی از سوی سرپرست خانواده، تعداد زیاد بچه‌ها و عدم توانایی پرداخت هزینه حداقل‌های تغذیه و درمان پدر و پول رهن و اجاره و بیماری «مرجان» خواهر کوچکتر و... بالا‌بالا در چرخه «اشتغال» زنده‌نگام قرار گرفته است. «زیبا» و دو خواهر کوچکترش در مترو دستفروشی می‌کردند که از سوی «شبکه باری کودکان کار» به «آوی» ماندگار دروازه غار معرفی شدند. با توجه به هوش سرشار زیبا، وی و خواهرش جذب آموزش رسمی شدند، زیبا قرار است به‌زودی از پایه دوم در طرح جی‌سی شرکت کند و مدرک پنجم را اخذ کند. علاوه بر این جذب حرفه‌آموزی این مرکز شده و کمک‌هزینه حداقلی در ماه دریافت می‌کند. برای پدر چرخ‌دستی تهیه شده و مجوز شرداری اخذ شده است، هر چند درد از توبدی شدید پای پدر، توان وی را گرفته و خیلی کم می‌تواند بآبروی کند.

زیبا و خانواده‌اش جذب این سازمان مردم‌دانه شده‌اند اما هزاران کودک و نوجوان افغانستانی چشم به راه میزبانی شایسته از ما هستند. همسایه‌هایی که والدین آنها از فرط فقر و تنگدستی و خسونت حاکم بر افغانستان و در رویای زندگی بهتر به کشور مهاجرت کردند، هر چند در بسیاری از نقاط کشور انحصار کار بر روی ساختمان و کار تولید کشاورزی و... در دست کارگران افغانستانی است، اما از حداقل‌های تامین‌اجتماعی بی‌بهره‌اند. امید است که دولت جدید پشتیبان خوبی برای میهمانان زحمتکش ما باشد.



کودکان مهاجر و تعهد میزبانی ما

علی‌اکبر اسماعیل پور | «پیمان‌نامه جهانی حقوق کودک» به‌عنوان تعهد دولت‌ها در حمایت از حقوق حقه کودک است که کشور ما در سال ۷۳ متعهد به اجرای مفاد آن شده است. ماده ۲۲ این پیمان بر تعهد دولت‌ها به کودکان پناهنده تأکید داشته و مسئولیت دولت‌ها را در قبال این کودکان چه دارای سرپرست و چه بدون سرپرست مشخص می‌کند. در بند یک ماده ۲۲ آمده است: «کشورهای طرف کنوانسیون اقدام لازم را جهت تضمین برخورداری کودک که خواهان پناهندگی است و یا پناهنده تلقی می‌شود، چه همراه والدین خود باشد یا شخص دیگری، مطابق با قوانین و مقررات محلی و بین‌المللی، از حمایت‌ها و مساعدت‌های بشردوستانه لازم و از حقوق مربوطه که در این کنوانسیون یا سایر اسناد بشردوستانه یا حقوق بشر مقرر شده و کشورهای فوق‌الذکر نسبت به آنها متعهد می‌باشند، به عمل خواهند آورد.» با این توصیف، کودکان پناهنده هم باید از همه حقوق مندرج در این پیمان از نظر حق برخورداری از آموزش و بهداشت و درمان و تحصیل و... برخوردار باشند. با توجه به این که آمار رسمی از کودکان کار در ایران موجود نیست اما مشاهدات نشان می‌دهد درصد بالای کودکان کار در اقسام آشکار و پنهان آن، متعلق به کودکان افغانستانی است. دختران و پسرانی که هر چند از آتش جنگ و خونریزی در کشور خود رهایی یافته‌اند اما به دلیل عدم برخورداری خانواده‌هایشان از حداقل‌های رفاهی، تأمین اجتماعی، بهداشت و درمان برخوردار نبوده و به دلیل هزینه بالای زندگی در کشور میزبان، به اجبار بخشی از بار تأمین معاش خانواده‌ها را بر روی شانه‌های نحیف خود تحمل می‌کنند. هر چند سال گذشته با طرح فرمان بخشی از کودکان مهاجر جذب مدارس دولتی

می‌کنی؟ گفتم من زنور می‌زنم.